

زندگی نامه نیک وی آچیچ (مرد بدون دست و پا)

دوست خوبم، وقتی زندگی در اطرافیان خودتان را بررسی می کنید ممکن است سرگذشت افرادی برای شما یادآوری شود که همه چیز داشته اند:

- پول و ثروت
- زمان
- محبت و عشق بی اندازه والدین
- سلامتی جسمی
- پشتیبانی و رابطه و پارتی

افرادی که هیچ محدودیتی نداشتند و هر چیزی که خواسته اند در اختیارشان داده شده است، ولی در زندگی شان موفق نشده اند و تا پایان عمرشان با وجود این همه منابع مرتباً درگیر رفتن به مراکز بازپروری برای درمان هستند. افرادی که نتوانستند از منابع موجود به خوبی استفاده نمایند.



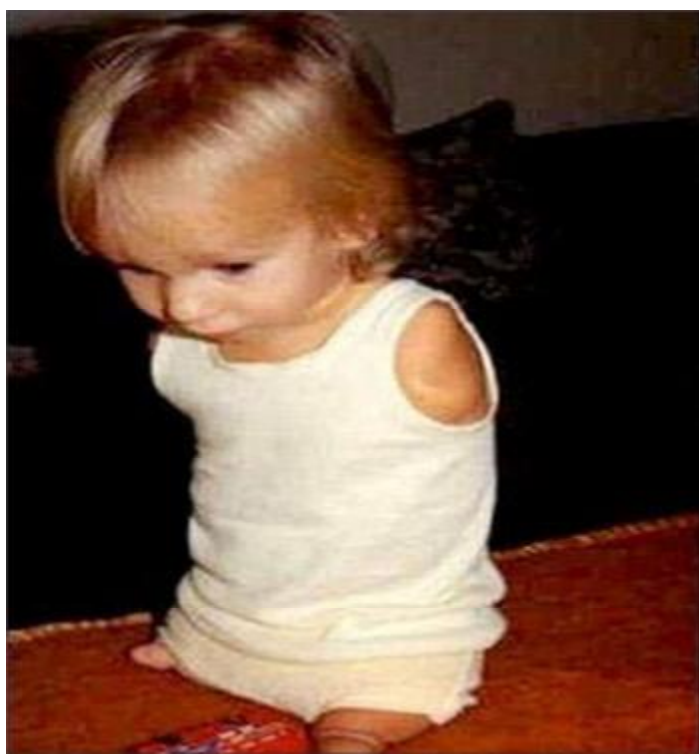
بالعکس افرادی که در بدترین شرایط مالی و خانوادگی، معلولیت جسمی، درگیری با محدودیت های مختلف، ولی افرادی تاثیر گذار و باعث افتخار خانواده و دوستان شده اند. افرادی که از حداقل منابع موجود به بهترین نحو استفاده کرده اند.

مهم آن است که ما به چه چیزی توجه و تمرکز می کنیم. توجه به داشته ها و داشتن احساس خوب یا توجه به نداشته ها و داشتن احساس بد

برای یک لحظه چشمانتان را ببندید و فکر کنید هیچ دستی ندارید. نمی‌توانید چیزی را با انگشتانتان لمس کنید یا با دوستانتان دست دوستی بدهید و یا حتی مادرتان را در آغوش بگیرید.

حال تصور کنید هیچ پای برای راه رفتن ندارید. نمی‌توانید با دوستانتان پیاده‌روی کنید. دوچرخه‌سواری کنید یا پا به پای فرزندتان بدوید.

هر کدام از این شرایط بسیار دشوارند. اما همیشه شرایط بدتری هم وجود دارد، فقط کافی است یک لحظه به این فکر کنید که نه دست دارید و نه پا! حتی فکر کردن به این موضوع تن آدم را به لرزه می‌اندازد.



نیک وی آچیچ (Nick Vujicic) از معدود افرادی است که به دلیل سندروم تترآ آملیا، بدون دست و پا به دنیا آمد و در زندگی محدودیت‌های زیادی داشته است، اما توانسته با این محدودیت‌ها کنار بیاید و حتی از بسیاری افراد سالم نیز موفق‌تر باشد.

نیک در سال 1982 در استرالیا به دنیا آمد. در آن زمان به دلیل نبود امکانات تصویربرداری از جنین هیچ کس از وضعیت نیک خبر نداشت. می‌توانید شوک بزرگی که پدر و مادر نیک در هنگام تولد او را داشته‌اند را تصور کنید؛ اما کسی حتی نمی‌توانست تصور کند که این کودک زیبای معلول با این همه ناتوانی روزی به یکی از موفق‌ترین افراد جهان تبدیل شود و بتواند به جایی برسد که به افراد سالم درس امید و روش زندگی آموزش دهد. او از اولین

افرادی بود که پس از حذف قانون ممنوعیت ورود افراد معلول حرکتی به مدارس معمولی، مانند دیگر کودکان سالم به ادامه تحصیل پرداخت.

اما در سن 8 سالگی به دلیل تمسخرهای شدید همکلاسی‌هایش دچار افسردگی شد و اقدام به خودکشی کرد. این هیجان احساسی باعث شد تا تصمیم بگیرد خود را در آب غرق کند اما خودش می‌گوید به دلیل علاقه به پدر و مادرش از این کار منصرف شده است.



کودکی نیک وی آچیچ

او با تلاش بسیار زیاد و به کمک مادرش یاد گرفت با دو انگشتی که در انتهای اندامی مانند پا در سمت چپ پائین‌تنه‌اش وجود دارد، بنویسد. همچنین کارهای روزانه دیگری مانند نوشیدن آب با لیوان، تایپ، پرتاب توپ بیس‌بال و ... را آموخت.

در دبیرستان به عنوان رهبر گروه برای موسسه خیریه اعانه جمع می‌کرد و در سن 17 سالگی موسسه خود با عنوان «زندگی بدون دست و پا» را به منظور امید دادن به افراد افسرده و ناتوان تأسیس کرد. نیک وی آچیچ جوان در سن 21 سالگی از دانشگاه گریفیت با دو مدرک لیسانس در رشته‌های حسابداری و برنامه‌ریزی مالی فارغ‌التحصیل گردید.

او با ادامه فعالیت‌های خود در نهایت تبدیل به شخصی شد که سخنرانی‌هایش برای میلیون‌ها شنونده در سراسر جهان امید به زندگی و انگیزه به ارمغان می‌آورد. نیک وی آچیچ سخنران انگیزشی و مدیر سازمان غیرانتفاعی زندگی بی‌حدومرز است. او اکنون در جنوب کالیفرنیا زندگی می‌کند.



از دیگر مهارت‌های او شنا، موج‌سواری و بازی گلف است.



او کتاب « زندگی بی حد و مرز» را در شرح زندگی خود به نگارش در آورده است.



این کتاب در 12 فصل نوشته شده و گوشه گوشه آن نشان دهنده روحیه و انگیزه یکی از عجیب ترین انسان هایی است که امروز در جوانی به سر می برد و با نیرویی روانی و انگیزشی، به دیگران روحیه و امید می بخشد.

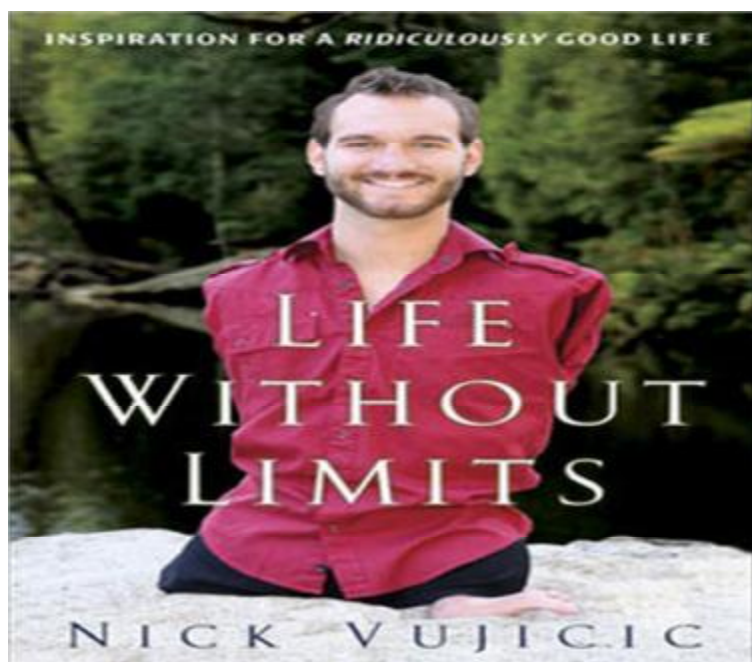


زندگی بی حدومرز» با عنوان فرعی حکایت الهام بخش یک زندگی خوب و بامزه نوشته نیک وی آچیچ روانه بازار نشر شده است.

کتابی خاص که به شرح زندگی و موفقیت های انسانی خاص اختصاص دارد که با وجود محدودیت ها و نقص های جسمی، به پیشرفت های خیره کننده دست یافته است. او درباره خودش می نویسد: «من بدون دست و پا به دنیا آمدم. اما هرگز در حصار شرایط خود نماندم. من به سراسر دنیا سفر می کنم و به میلیون ها نفر الهام می بخشم تا با ایمان، امید، عشق و شجاعت خویش بر ناملازمات زندگی چیره شوند و به آرزوهای خود برسند.



نویسنده در بخشی از مقدمه کتاب آورده است: «من ایمان دارم که زندگیم حد و مرزی ندارد. دلم می خواهد تو نیز، صرف نظر از دشواری های زندگیت، چنین احساسی داشته باشی. ما همسفریم. در آغاز سفرمان، لطفا قدری درنگ کن و درباره تمامی محدودیت هایی فکر کن که بر زندگی خویش تحمیل کرده ای و یا به دیگران اجازه داده ای بر زندگی تحمیل کنند. اکنون به این بیندیش که رهایی از این محدودیت ها چه حس و حالی دارد. زندگی تو چگونه می بود اگر همه چیز برایت ممکن می شد؟»



بخشی از کتاب که نویسنده در مورد دوران کودکی خود نوشته است را با هم می خوانیم:

وقتی به دنیا آمدم، پدرم که در اتاق زایمان حضور داشت، از دیدنم بدحال شد و بیرون رفت. پزشکان و پرستاران شوکه شده بودند و به سرعت مرا از مادرم دور کردند. مادرم که پرستار همان بیمارستان بود، متوجه شد که اتفاق

بدی افتاده است. پرسید چه شده؟ بچه مرا کجا بردید؟ راستش را بگویید؟ کسی توان نداشت ماجرا را به مادرم بگوید. واقعیت این بود که من بدون دو دست و بدون دو پا به دنیا آمدم، فقط یک تنه بودم.

سونوگرافی‌های دوران بارداری مادرم هیچ‌وقت نشان نداده بود که من چنین شرایطی دارم. تصور کنید که زوج جوانی منتظر به دنیا آمدن فرزندی سالم هستند اما یک‌باره با این شرایط مواجه می‌شوند پرستاران تصمیم گرفتند مرا به مادرم نشان دهند. مادرم وقتی مرا دید، حیرت‌زده شد، جیغ کشید و گفت این را از جلوی چشمانم دور کنید.

وقتی به دنیا آمدم هیچ کس مرا بغل نکرد. مدت زمانی طول کشید تا پدرم بر احساس شوک اولیه‌اش غلبه کند و مرا مهربان‌تر نگاه کند. مادرم افسرده شده بود اما بالاخره حس مادری بر احساسات اولیه او هم غلبه کرد و مرا پذیرفت. از وقتی پا به این جهان گذاشته بودم، یک دنیا غم، مشکل، سؤال، اضطراب و اندوه را برای والدینم آوردم: عاقبت این بچه چه می‌شود؟ از کجا زندگی‌اش را تأمین کند؟ شغل؟ تحصیلات؟ آینده؟ همه چیز در مورد من در هاله ابهام قرار داشت؛ و البته شاید به نوعی واضح بود: هیچ آینده‌ای در انتظارم نبود.



پدر و مادرم در سال‌های اولیه زندگی‌ام تصمیم داشتند مرا به خانواده‌ای دیگر بسپارند. پدر بزرگ و مادر بزرگم در فهرست اولین افراد برای بزرگ کردن من قرار داشتند اما نهایتاً والدینم از این تصمیم منصرف شدند. مسلماً من

هرچه بزرگ‌تر می‌شدم، جای بیشتری در دل آن‌ها باز می‌کردم. دیگر به سادگی نمی‌توانستند مهر مرا از دلشان بیرون کنند.

من کم‌کم بزرگ می‌شدم و نگرانی مادر و پدرم در مورد سرنوشت‌م، با من بزرگ‌تر می‌شد. تا وقتی خردسال بودم، هنوز متوجه تفاوت میان خودم و دیگران نمی‌شدم؛ اما از وقتی به مدرسه رفتم، واقعیت تلخ معلولیت‌م را بیشتر از هر زمانی احساس کردم. کسی جرئت نمی‌کرد به پسری نزدیک شود که روی ویلچر نشسته بود، دست و پا نداشت و فقط با دو انگشت کوچک که به جای پای چپ روییده بود، مداد را به دست می‌گرفت. کسی با من حرف نمی‌زد.



زنگ ناهار تک‌وتنها بودم. بچه‌ها مسخره‌ام می‌کردند. به من می‌گفتند «موجود فضایی» یا صفت‌های دیگری به من می‌دادند که مرا در هم می‌شکست. کم‌کم فهمیدم که خودم باید با آن‌ها سر صحبت را باز کنم. گاهی در راهروهای مدرسه با بچه‌ها حرف می‌زدم. تمام تلاشم این بود که به ایشان نشان بدهم که در درون، یکی هستم عین آن‌ها، یک آدمیزاد، با همان احساس‌ها و نیازها و فقط بیرونم متفاوت است و من تقصیری ندارم.

سال‌های کودکی‌ام در رنج می‌گذشت. شب‌های زیادی به درگاه خدا التماس می‌کردم، گریه می‌کردم که معجزه کند و یک دست، فقط یک دست به من بدهد. هر صبح وقتی بیدار می‌شدم، به شانهم نگاه می‌کردم ببینم آیا بازویی جوانه زده است؟ اما هیچ خبری نبود! هر صبح افسرده‌تر، ناراحت‌تر و ناامیدتر روز را آغاز می‌کردم و شب‌ها دوباره دعا و مناجات را از سر می‌گرفتم به امید یک معجزه.



کم کم این اندیشه در ذهنم جان گرفت که شاید خداوند از خلقت من هدفی داشته است. والدینم نیز که افرادی مذهبی هستند، به مرور زمان به این باور رسیده بودند و می گفتند حتماً هدفی در آفرینش تو هست. از وقتی این فکر در من جوانه زد، دیگر منتظر جوانه زدن دست و پایم نشدم. تلاش کردم هدف از آفرینشم را پیدا کنم و سرانجام آن را پیدا کردم. من معجزه‌ای را که از خداوند طلب می کردم، خودم در زندگی ام رقم زدم.

ازدواج نیک وی آچیچ

نیک در سال 2008، کانایی میهارا (Kanae Miyahara) را ملاقات نمود. کانایی می گوید "وقتی برای اولین بار نیک را دیدم همه آنچه را که در یک نفر دیگر به دنبالش بودم در او یافتم. او مرد و همسر مورد نظر من برای ازدواج بود.



بسیاری از مردم ممکن است از خود این سؤال را بپرسند که نیک چگونه می‌تواند حلقه ازدواج را دست همسرش کند؟ اما وی با نبوغ منحصر بفرد خود اینکار را به انجام رساند. نیک به کانایی گفت: "عزیزم، آیا می‌تونم دستت رو ببوسم؟!" و در حالی که حلقه بین لبهایش قرار داشت، آنرا داخل انگشت ازدواج همسرش نمود. کانایی گفت من فکر کردم نیک می‌خواهد انگشت مرا گاز بگیرد؛ اما بلافاصله متوجه شدم حلقه را وارد انگشتم کرده‌است. نیک گفت: "عزیزم، من تورا دوست دارم. آیا دوست داری با من ازدواج کنی و بقیه عمرت را با من سپری کنی؟". در آن لحظه کانایی فقط می‌گریست...

این زوج خوشبخت از صمیمت خود می‌گویند و اینکه کاملاً از زندگی زناشویی خود راضی هستند و هر آنچه نیک نیاز دارد در اختیارش است. پس از ازدواج آن‌ها در کالیفرنیا جنوبی زندگی خود را آغاز کردند. نیک مشغول نویسندگی و تنظیم سخنرانی‌های خود است و همسرش خانه‌داری و نگهداری از او را به عهده دارد.





خداوند یک نعمت بزرگ دیگر به نیک داد. کارایی پس از ازدواج باردار شد و یک فرزند پسر کاملاً سالم و زیبا به دنیا آورد. این است پاداش یک بنده مؤمن و شاکر، هر چند با درجه بالایی از نقص عضو؛ یک همسر و فرزند زیبا و زندگی کاملاً شاد و مهیج.